

قصه های دوست داشتنی
۴
دختر ریزه میزه
ماهک
واحد کودک
انتشارات صباالت!
مجموعه کامل افسانه های ملل برای بچه ها
مترجم: آرزو رمضانی





دختر ریزه میزه





نشر صیانت

کتاب های ماهک (واحد کودک نشر صیانت)

نام کتاب:دختر ریزه میزه

(قصه های دوست داشتنی) مجموعه کامل افسانه های ملل برای بچه ها)

مترجم: آرزو رمضانی
بازنویسی و تصویرگر: علی محمدپور
لیتوگرافی و چاپ: گوتمبرگ
صحافی: حافظ
نوبت چاپ: اول

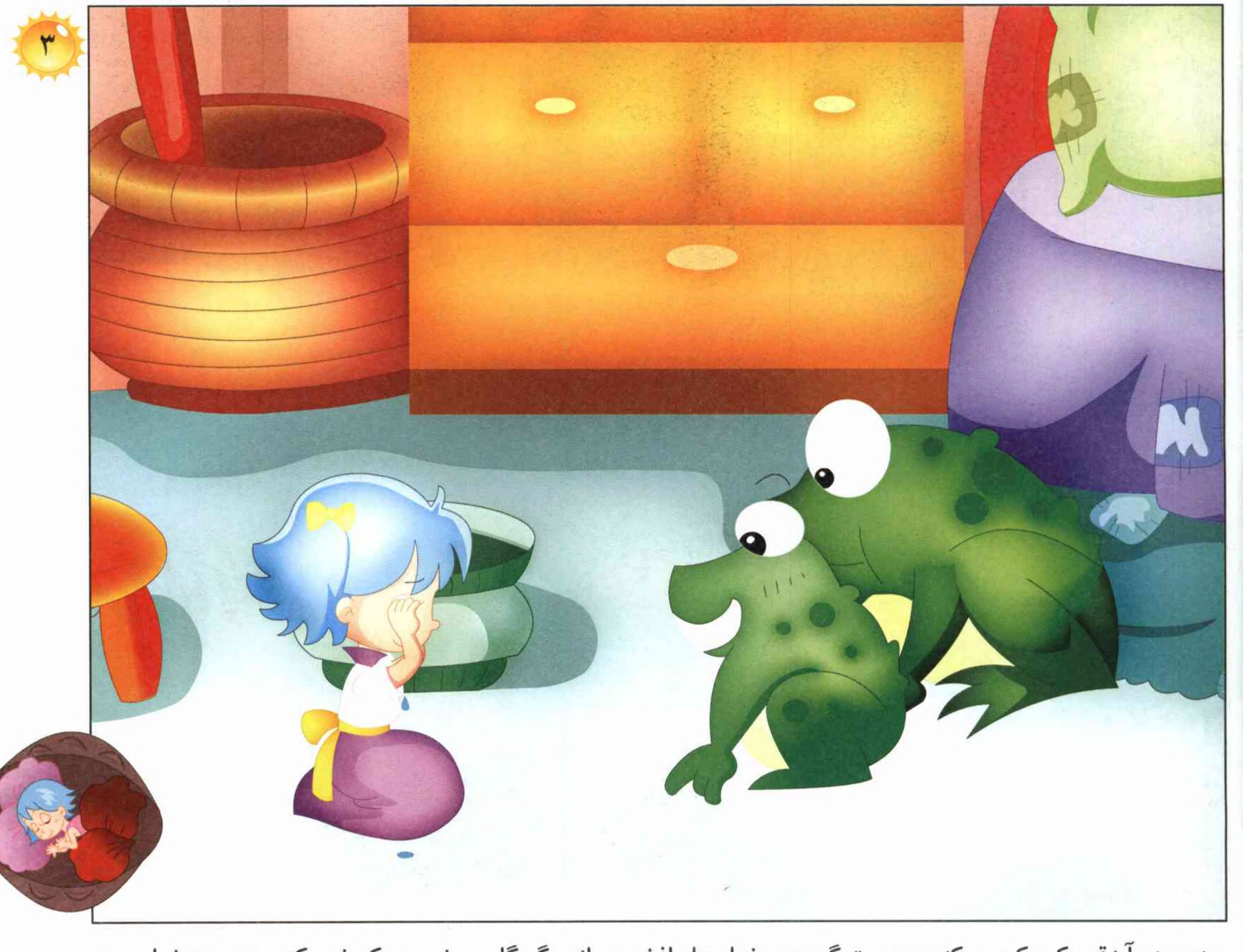
تاریخ چاپ: ۱۳۹۰
ناشر: صیانت
قطع: خشتی
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
تعداد صفحات: ۱۲
شابک:۹-۹۱-۵۷۲۵-۶۰۰-۹۷۸

دفتر مرکزی، مشهد: ۳۴۲۸۲۳۳ -۰۵۱۱ ؛ ۳۴۳۹۲۴۳ -۰۵۱۱ دفتر تهران: ٦-٦٦٤٧٥٥٨٥ -۰۲۱

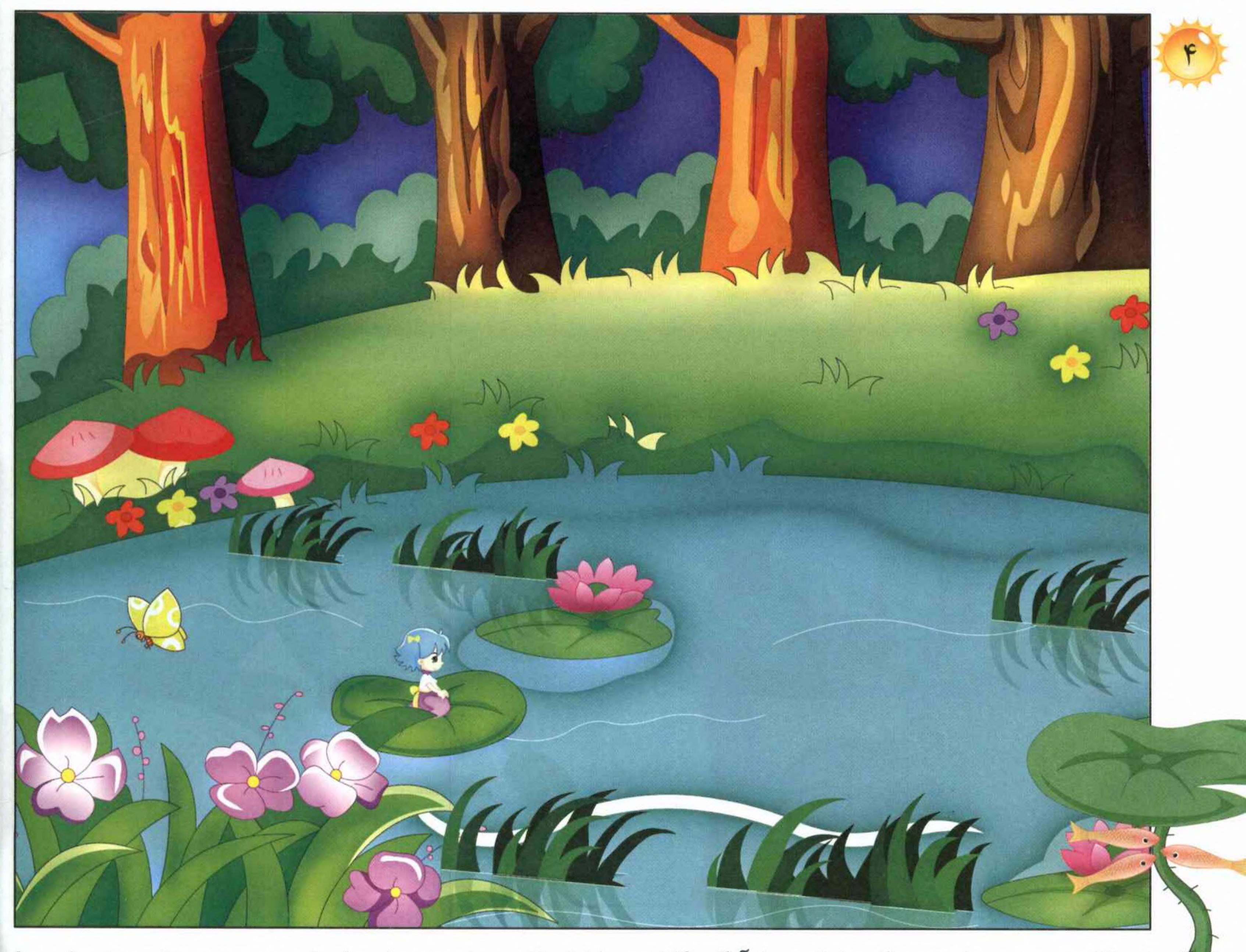
سرشناسنامه : محمدپور،علی، ۱۳۶۰، گردآورنده
عنوان و نام پدیدآور :دختر ریزه میزه،گردآوری و بازنویسی علی محمدپور؛ مترجم:آرزو رمضانی
وضعیت نشر : مشهد، نشر صیانت، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری : ۱۲ ص.:مصور (رنگی)
شابک : ۹-۹۱-۵۷۲۵-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : کتاب حاضر گردآوری و ترجمه از منابع گوناگون است.
یادداشت : فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا
یادداشت : گروه سنی: ب،ج.
موضوع : داستان های تخیلی
شناسه افزوده : رمضانی، آرزو، ۱۳۵۶، مترجم.
رده بندی دیویی :۱۳۹۰د ۳۴۲م ۱۳۰دا
شماره کتابشناسی ملی : ۲۴۷۲۳۵۰



در گذشته‌های دور زنی بود که آرزو داشت بچّه داشته باشد، او از نداشتن بچّه خیلی ناراحت بود. یک روز فرشته‌ای به خوابش آمد و دانه‌ای به او داد و گفت:«این دانه را بکار تا صاحب بچّه شوی». او وقتی از خواب بیدار شد دید دانه‌ای در دستش است، دانه را کاشت و آن دانه تبدیل به یک گل شد. یک روز وقتی رفت به گل سر بزند دید گل شکوفه زده است، وقتی خوب نگاه کرد دید وسط گل یک دختر خیلی خیلی کوچک نشسته است. زن خیلی خوشحال شد و اسم دختر را ریزه میزه گذاشت.



ریزه میزه آن‌قدر کوچک بود که در پوست گردو می‌خوابید.لحافش هم از برگ گل سرخ بود. یک شب که ریزه میزه خواب بود پنجره باز مانده بود و قورباغه سبز وارد اتاق او شد. قورباغه از دیدن ریزه میزه خوشحال شد و با خودش گفت: این دختر همسر مناسبی برای پسرم است. بعد ریزه میزه را برداشت و به لانه‌اش برد. ریزه میزه وقتی از خواب بیدار شد و دید که در خانه نیست خیلی گریه کرد. قورباغه ریزه میزه را به پسرش نشان داد و گفت:«این هم همسرت». پسرش هم گفت«غوررر... غورر»



قورباغه ریزه میزه را روی برگ نیلوفر وسط آبگیر گذاشت تا فرار نکند، و خودش رفت تا برای عروسی پسرش در زیر لجن‌ها خانه بسازد. ریزه میزه کارش شده بود گریه کردن. ماهی‌های رودخانه صدای گریه او را شنیدند و دلشان به حال او سوخت، آن‌ها با کمک هم ساقه‌ی برگ نیلوفر را بریدند تا دختر کوچک آزاد شود. برگ مثل یک قایق ریزه میزه را از آن جا دور کرد. او دیگر از دست قورباغه آزاد شده بود.



برگ نیلوفر ریزه میزه را روی آب می‌برد، او نشسته بود و با خوشحالی منظره‌ها را نگاه می‌کرد. اما انگار مشکلات او تمامی نداشت، یکباره سوسک طلایی از آسمان او را دید و پایین آمد، ریزه میزه گفت: «به من کمک کن، من را از اینجا نجات بده. قورباغه من را از خانه‌ام دزدیده بود». اما سوسک طلایی با خودش گفت:«به به، این دختر می‌تواند خدمتکار خوبی برای خانه‌ام باشد، باید او را برای همسرم ببرم تا در کارها استفاده کند». بعد او را برداشت و برد.



خانه سوسک طلایی در تنه درخت بود. او ریزه میزه را به دوستانش نشان داد و گفت:« این را برای خدمتکاری آورده‌ام. حتماً زیاد می‌تواند در خانه به ما کمک کند». دوستانش خندیدند و گفتند:«این که خیلی ضعیف است، ببین دست‌هایش چقدر کوچک است، کمرش مثل نخ نازک است،شاخک هم که ندارد. او هیچ کاری نمی‌تواند انجام بدهد، او را رها کن برود. تازه معلوم نیست می‌تواند کرم و حشره بخورد یا نه». سوسک طلایی با حرف دوستانش ریزه میزه را رها کرد.



هوا کم کم سرد شد، دانه‌های برف روی زمین نشست، زمستان آمد ولی ریزه میزه جایی برای رفتن نداشت. او خیلی گرسنه بود، مثل پرنده‌ها روی زمین دنبال دانه‌های کوچک می‌گشت تا آن‌ها را بخورد، وقتی هم سردش بود برگ درخت‌ها را به خودش می پیچید تا سرما نخورد. اما کم کم برگ‌ها زرد شدند و ریختند، دیگر نه برگی بود نه دانه‌ای. او باید دنبال جای گرمی می‌گشت، و گر نه از سرما یخ می‌زد.



ریزه میزه آن‌قدر رفت تا از جنگل خارج شد، بیرون جنگل از دور خانه‌ای دید که تنورش روشن بود. جلو رفت و در زد، موش صحرایی از خانه‌اش بیرون آمد و یک دختر خیلی کوچکی را دید. ریزه میزه گفت:« من خیلی گرسنه هستم، چند روز است غذا نخورده‌ام، تازه خیلی هم سردم است، من در این دنیا کسی را ندارم، شما به من کمک می‌کنید؟». موش صحرایی دلش به حال ریزه میزه سوخت و او را به خانه‌اش برد و به او غذا داد و گفت:« تا هر وقت دوست داری این‌جا بمان».



ریزه میزه چند روز در آن‌جا زندگی کرد، یک روز موش صحرایی همسایه‌اش را که یک موش کور بود برای ناهار دعوت کرد. موش کور خیلی ثروتمند بود و لباس‌های شیکی داشت، او با دیدن ریزه میزه گفت:« تو همسر مناسبی برای من هستی، با من عروسی کن». موش صحرایی هم گفت:« موش کور می‌تواند تو را خوشبخت کند، تقاضایش را قبول کن، اگر قبول نکنی باید از خانه من بروی» اما ریزه میزه می‌دانست موش کور همسر مناسبی برای او نیست برای همین مجبور شد از آن‌جا برود.



ریزه میزه رفت و رفت تا به یک غار رسید. با خودش گفت:«این‌جا می‌توانم زندگی کنم، حداقل از سرما نمی‌میرم». وقتی داخل غار شد یک پرستوی زخمی را دید که بیهوش شده بود، ریزه میزه دلش سوخت و تصمیم گرفت به او کمک کند. او برای پرستو غذا درست کرد و آب آورد، حتی با ساقه‌های خشک برای او یک لحاف درست کرد. یک روز صبح پرستو چشم‌هایش را باز کرد و به هوش آمد. با دیدن ریزه میزه گفت:«از تو ممنونم که مرا نجات دادی. اگر تو نبودی من مُرده بودم».



با کمک ریزه میزه حال پرستو خوب شد، ریزه میزه داستان زندگی‌اش را برای او تعریف کرد، پرستو گفت: «من تصمیم داشتم به سرزمین همیشه سبز کوچ کنم اما شکارچی مرا زخمی کرد، اگر دوست داری با من به سرزمین همیشه سبز بیا، در آن جا آدم‌های ریزه میزه مثل تو زیاد هستند». ریزه میزه خوشحال شد و پشت پرستو سوار شد و با او به جایی رفت که همه جای آن سرسبز بود، گل‌های رنگارنگ و خورشید گرم و میوه‌های رسیده؛ ریزه میزه گفت: «این‌جا سرزمین واقعی من است».



ریزه میزه راه افتاد تا همه جای آن سرزمین را ببیند. کمی که رفت شهر کوچکی دید که در آن تعداد زیادی آدم‌های ریزه میزه زندگی می‌کردند. مردم شهر به هم خبر دادند که یک دختر زیبا آن‌جا آمده است. شاهزاده آن سرزمین به استقبال ریزه میزه آمد و به او خیلی احترام گذاشت، شاهزاده تاجش را روی سر ریزه میزه گذاشت و از او تقاضای ازدواج کرد. ریزه میزه هم قبول کرد و با شاهزاده ازدواج کرد، حالا او بانوی سرزمین همیشه سبز شده بود. هنوز هم او به خوبی و خوشی در آن جا زندگی می‌کند.

مجموعه‌ی ۱

نشر **صیانت** مجموعه‌ی بزرگ **"قصّه های دوست داشتنی"** را علاوه بر جلدهای جداگانه، در بسته های ۶ تایی، در کنار سی‌دی انیمیشن داستان‌ها، و یک بازی جذاب و آموزنده هم منتشر کرده است.



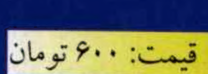










قیمت: ۶۰۰ تومان

ISBN:978-600-5725-91-9

